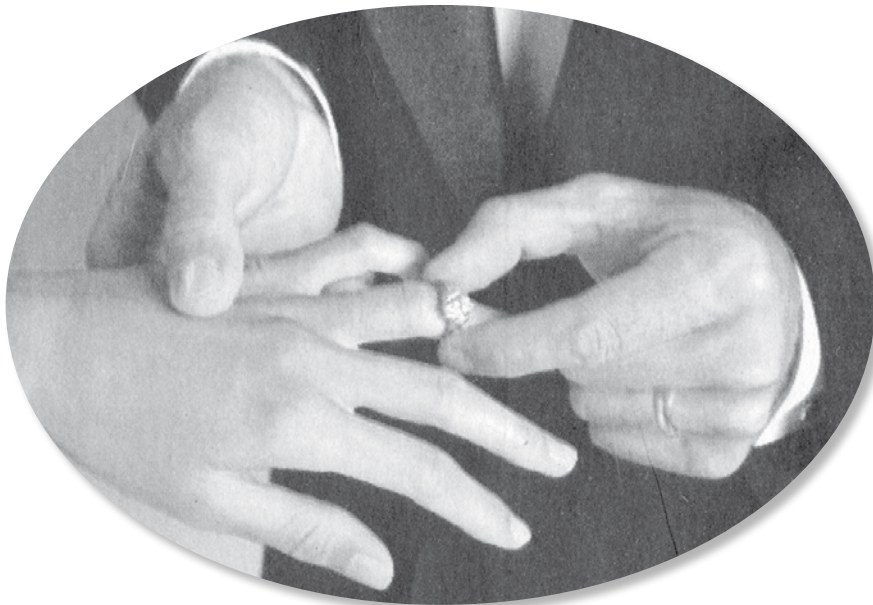


امانت قدیمی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بر اساس سرگذشت: نگین



آرش توی چشمانم نگاه کرد و در حالی که تلاش داشت بغض اش نشکند به آرامی - طوری که هیچکس از اطرافیان صدایش را نشنود - در گوشم زمزمه کرد: «مادر!... فکر می کنی من هیچ وقت اون شبرو فراموش می کنم؟»

سرم را پایین انداختم و برای اینکه دیگران گریه ام را نبینند از کنار آرش و بقیه گذشتم و سالن را ترک کرده و وارد فضای سبز محوطه شدم و خود را لابلای درختان قطور و سر به فلک کشیده پنهان کردم و یک دل سیر اشک ریختم و بی اختیار به سالها قبل نقب زدم، به حدود بیست سال قبل...

شوهرم «محمود» به پایان خط رسیده بود. پس از هشت سال زندگی مشترک احساس می کردم دیگر تحمل آن وضع برایم امکان ندارد. بارها و بارها به او فرصت داده بودم، صد بار خواهش کردم، دهها بار تهدیدش کردم، مساله را با خانواده اش در میان گذاشتم و... و خلاصه هر کاری که امکان داشت او را از غرق شدن نجات بدهد امتحان کردم، اما بی فایده بود، موفق نشدم!

روزهای اول که متوجه شد من فهمیده ام، قول می داد و قسم می خورد که دیگر «دنبالش نرود» ولی در این اواخر درست مانند کسی که مطمئن بود من به پیش خواهم سوخت و کاری از دستم بر نمی آید، با وقاحت تمام دنبال برنامه خودش می رفت! تا اینکه سرانجام طاقتم تمام شد و یکروز پس از اینکه دعوای مفصلی با هم کردیم، تصمیم خودم را گرفتم و حرفی را که خیلی وقت قبل باید می زدم توی رویش گفتم:

- پڑمان تصمیم خودت رو بگیر، از همین لحظه به بعد؛ یا من یا قمار؟ کدامیک را انتخاب می کنی!

قبل از آن هر وقت حرف از طلاق و جدایی می زدم، پڑمان منقلب می شد و رنگش می پرید و به لکنت زبان می افتاد و... و بعد هم هر طور بود مرا آرام و از تصمیمی که گرفته بودم منصرف می ساخت. آن روز اما، انگار خودش هم از تحمل این وضع - که من صبح تا شب دنبالش باشم تا منجاش را بگیرم - خسته شده بود، چرا که لحظه ای زل زد توی صورتم و سپس به آرامی گفت:

- دوست ندارم این حرف رو بزنم «نگین»، ولی راستش رو بخوای من از قمار لذت می برم؛ پس بهتره تو تصمیمت رو بگیری!

من هم برای اینکه فکر نکنم در این مدت متوجه نبودم چه بلاهایی بر سر من و فرزندمان آورده، سری تکان دادم و گفتم: «باشه... من تصمیم خودم را می گیرم... چون دیگه تحمل ندارم که تو پولی را که حق من و این بچه طفل معصوم است، به یک مشت نامردتر از خودت ببازی! ضمن اینکه بهتره بدونی که من از بقیه کثافتکاری هایی هم که تو اون خونه انجام میدی خبر دارم...!»

این بگو و مگو آخرین گفتگوی من و پڑمان پس از هشت سال زندگی مشترک بود؛ همان روز لوازم را جمع کرده و دست آرش را گرفتم و به خانه پدرم رفتم. پدر

بیچاره ام که از روز اول هم مخالف از دواج من [به قول خودش] یک جوان بی سر و پا بود که فقط قیافه داشت، از فردای آن روز یک جفت کفش آهنی به پا کرد و دنبال کار مرا گرفت تا سرانجام شش ماه بعد من و پڑمان از هم جدا شدیم!

روزهای اول پس از طلاق خیلی امیدوار بودم که شوهرم سرش به سنگ بخورد و بر گردد و دوباره زندگی را از نو شروع کنیم، اما پڑمان نه تنها دلش برای من تنگ نشد، که حتی برای پسرمان هم دلتنگ نشد! آنقدر که از بی وفایی و بی معرفتی پڑمان شاک می بودم، از جدا شدنمان ناراحت نبودم، باورم نمی شد مردی که هشت سال کنارش زندگی و آن همه در حق اش محبت کردم، اینقدر بی عاطفه باشد!

هنگامی که به این حقیقت تلخ پی بردم، دچار افسردگی شدید شدم و در نتیجه از همه دوری کردم، حتی نسبت به تنها فرزندم که به خاطرش مهریه ام را بخشیده بودم نیز بی تفاوت بودم. کم کم حتی از آرش هم متنفر شدم، تا جایی که بعضی وقتها که یادم می آمد فرزندی هم دارم، همین که می خواستم دست نوازش بر سرش بکنم با خود می گفتم: «محبت کنی که چی بشه؟ این هم بچه همان پدره!» و بلافاصله از او دور می شدم. حتی گاهی اوقات که پدر و مادرم در مورد بی محبتی هایم نسبت به آرش معترض می شدند و می گفتند: «گناه این بچه چیه؟» پاسخ می دادم: «گناهش اینه که فرزند آن نامرده!» و عجیب آن بود که این حرفها را در حضور خود آرش می زدم، بی آنکه فکر کنم پسرم در سنی است که

شاید معنی حرفهایم را بفهمد! روزها پشت سر هم گذشت و من در افسردگی و انزوای کامل بودم، در نظر من دنیا جنگلی بود که هر کس باید به فکر خودش باشد!

این احساس تلخ حدود یکسال با من بود، یعنی درست تا روزی که فهمیدم پڑمان در یکی از قمارهایش با ضربه چاقوی کسی که پولهایش را به او باخته بوده، از پا در آمده و کشته شده!

چند روز اول کمی غصه دار بودم، حتی گریه هم کردم، اما آرام آرام حال خوب شد، گویی تمام تصورات بد من نسبت به دنیا، با مرگ پڑمان از بین رفته بود!

به این ترتیب آرام آرام همان «نگین» قبلی شدم؛ شاد و سرزنده و با روحیه و پر نشاط، طوری که هر کس مرا می دید می گفت: «حالا شدی همان دختر شاد قبل از از دواج».

آخر من سنی نداشتم که دیگران فکر کنند پیر شده ام، هر چند که بیوه بودم، اما بیوه ای ۲۵ ساله؛ موقعی که می خواستم با پڑمان از دواج کنم پدرم به دو دلیل مخالف بود؛ اول اینکه پڑمان را جوانی خوشگذران می دانست و می گفت من فقط عاشق چشم و ابرویش شده ام، دلیل دوم هم به خودم برمی گشت و پدر می گفت: «آخر تو فقط شونزده سالته نگین... واسه از دواج کردن خیلی بچه ای!»

من اما، آن روزها چنان عاشق بودم که فقط موقعی معنی حرفهای پدر را فهمیدم که خیلی دیر شده بود!

علی ایحال؛ اینگونه بود که پس از حدود ۱۵ ماه که از